

این دو قصیده از رضوانست که شرح حال وی در بیج شهنشی ذکر شده حسب الامر

جناب جلالتماضی و کار اشرف انجم اعظم نوشته

ای خلیل دل بقربانگاه اگر جوان کنی	عالمی بسیک بجولانگاه خود قربان کنی
در تو هم رنگ حجر بیند هم قدرم	طره چون تاب سازی هر چه جوان کنی
پورا از نیستی اما ز روی آتشین	دشت اهورا ربیع بنسبل و ریحان
کعبه سان در عید اضحی عاید از نو پس	تا بعاشق مشکل کیسایه ره آسان کنی
عمر جاویدان کسی چشمه زرم از	توزلب نار قرین عسر جاویدان
عاشقان خویش اور کوی خج و آوازده	تا زهر سونال استیک بر کیوان کنی
هم من کا نذر فنون شعر هستم او ستاد	پشترزان شاعران شاید اگر احسان
تا کانت شعر آموزم ترا در روزگار	کز نشید خوشتر بر دشت صد دیوان
پس سعی شاعری هر عید اضحی چون	خویش را ملاح صدر اعظم ایران
جنه ای قبله آمال و اکمیف امم	کز صفا خود کعبه چون جای در ایران
نعمت یزدان قونی مرخلی را از خلق خود	هم تو میباید که سکر نعمت زدن
ار نسیم لطفت از ظاهرنمانی یک نسیم	قیروان تا قیروان چون وضه رضوان
وز سموم قهرت از پر و جانی کثیراً	دهر را مصداق کل من علیها فان
داوید و انت فرا صفت در نور جمهر	تا ملک اندر ملک را خم و نوشوان
پس چو کجینسروز حسرود استا نهانماند	تا ز کلکت کار تیغ رستم دستان
بس نیاید ویرود دوران که از کلکت	ملک زدن قوی چون دولت سلطان
هر کجا قبطی صفت بینی عدوی ملک	کلکت خود را چون عصای موسی عمران

ابرنسان کر کند با گریه جو دی گاه گاه
 زندگی میکیرد از سر باز میسر و رشک
 عاجز آئی از شمار جود خود می گرجسا
 وقت آن آمد که در هر کله از امن خویش
 آن بلندی بایه قدر ترا خواهم که تو
 بر تو سپرده است بیشک زادگان را بول
 چون شوکت ز بخش موری بدل دار در اس
 ای سپهر معدلت پیدا همی بسیم که تو
 در سجاالات اطاعت چاره نبود چون
 حق گو او دارم مکشتم بجوی الابر عدو
 از تو خوی احمدی میداشت در ملک
 بجو زشت آمد ولی او داست فرمان بار
 نه بهر کس کسی که خیل بد خوانان است
 هر که خصم شیطانت و شرمن سبها
 تا بگرد و گنبد کرده بگردن

تو ز دست خوشتن چند ان در دست
 استیمن بر تربت افشین اگر افشان
 سهل بتوانی شمار قطره باران
 چوب کف کرک را بر بیت چوپان
 مرز حل را بر سپهر معشین در بان کنی
 رفت بی مهیا اینسان که بر انسان
 ای که شیر میشه را چون شیر شا دروان
 ظلم را چون قاف و عفا در زمین سها
 منی فسر مودی که باید ترک این زبان
 ظلم آن شد کاین رعایت در حق
 پس باید اندرین معنی مرا احسان
 هم تو سباید سر او را از مبدل
 تا از آن بجو آفرین جان بدخشان
 خوشتر آید که شهابی رجم آن شیطا
 حکم نافذ از زمین بر گنبد کردا

تاست واجب طوف بیت الله برای

بر خلاف خانه های خصم آبادان کنی

با برو فی حمیده تر از شکل ذوالعفا
 انسان که بر صاحب اینغید کامگا

و شیخ صبح حید علی آمد آن بخار
 شب بود در کمان شدم از ردافا

گفت آن زمان رسید که سر خیل امینا
 آراست منبری ز جواز شتر گز و
 و پستی در از کرد و و علی بر قرار کرد
 فرمود هر که دشمن او دشمن نیست
 پس پروردوی کند و در از روی صد
 با حب او چو مادر زنی طفل کر سینه
 با بغض او اگر بهشت خدا شوی
 شاعر که گفته باشد یک بیت مرخ او
 تا خود بدان کریم چه بخشد که میکند
 آن سید عرب را این دو شنیدار
 مصلح نوز و رحمت قانون هر روز
 آن چرخ از جلالت و منبری از
 رو باشد ز بهیت او مرد شیر کبر
 عروش جزا هزار گنه را دهد کی
 از بس که مایل است بغض جانیان
 خود را کسی بدانش و خویش نیامد است
 ز هر که طب شناخت ز پزشک است
 ای صدر را این که پرورد در جبان
 تا ایزد آفرید بهار و موز را
 حق را کند خلیفه به سر مان کرد گنا
 تا روز خسرناق وین کند مهار
 بدری ز روی بیخ هلالش شد اشک
 بر کس که یار اوست بدانسان بر است
 تا روز رستخیز در آید رستگار
 عفران با فریده رسد تا فریدگار
 کور شود سموم و فر اگیرد تشراف
 یا بد بخلد بیستی از در شاه هوا
 اندر از ای محنت او سیم و زین
 آموز کار شاه عم صدر روزگار
 قانون فضل و دانش و فرینک افشا
 آن بگری از سخاوت و آن کوی از قاف
 کویا شود محبت او طفل شیر خوا
 دستش عطا سزای کبی او به هزار
 خواهد که ز می گناه گراید گنا سرکار
 در یافت گشت عاخر و چهاره و
 نه هر چه بوی اش بود مشک و آری
 کردون پر چون تو کریم و زبر کوا
 قمر تو شد موز و عطای تو شد بهار

مرا من تو چرا که آهنگند همی	کردنی المثل پشت پلنگ است سبزه
تا از عدالت درود سبزه بهیر	ماخن بگل و اس کند شیر مرغ غار
تو کین بون بر بده از خاطر نرند	تو دین قوی کننده از خانه
این مطلع قصیده سزای تو ایتم	عارار داشت طبع من دستعا
ای کاینات ابوجود تو افتخا	ای پیش از آفرینش و کم ز آفرید
هم تیره پیش ای تو شد روی آبا	هم خیره پیش عقل تو شد مغر و بویا
هر چند سیکونی تو و پاکی تو را	سیکوشنا خند محبان بر دبار
قلب سیه خرم کز تر شناسد	آری محک شناسد قدر ز رعایا
شاه جهان بشان تار و درخیز	ما ز در پیش منی بس چون تو میکا
نیکوست کارهای تو از فرق تا دم	نعمت کز ترا از این چه بود شهرآ
تا خود اثر زد دوستی و دشمنی بود	دشمن تبا ه و دوست ترا آباد

هر کس که بد کمال تو باشد بد بولک
 سرش باد المیز تیر بولی بر فراز دار

این چند قصیده از شمس الشعراست که شرح حال وی در برج ثانی در حرفین
 بتفصیل ایراد و رفته حسب الحکم در اینجا نوشته و ثبت شد در تهنیت

آدم از عید که ست دلبر	جانه کارزار بیان
راست کفشی که آید آتیه	دل نطنار کان بدام
تباشای خالی شکفتیش	رنجیه عاشقان بکدیر
راست کفشی که گوی من فای	بود و خالش به تیر کی جو حجر

سروش

دل از ادکان زوده کبیر
 دستها بر زوده بکلفه در
 بسرزلفان لطیف سپر
 برنشسته بساخ سینبر
 خمیه کبرفت بونی نافه تر
 خمیه من ختن شده است مگر
 روی آن ما بروی سیمین
 سوی بروی دو هفته نم
 طره خطی بگونه عنبر
 کرده توفیق صدر نیک
 قلم و تیغ را بدو منخر
 هر دو پرورده خواجہ را در
 منظر و حجت اش بکر
 فزه ایزدی بران منظر
 دل و چیت بحر پناو
 که از و ابر و بحر نیست بد
 قلم و تیغ طوبی و کور
 حجت است از همین داو
 با حشر برزنند بر خا و

دست در حلقهای ریش
 راست کفشی که حاجی سید
 کرد نظار کاه بنشته
 راست کفشی بروز باو غبار
 زبان سرزلفکان ستروم کرد
 راست کفشی که آموختن آ
 نافت از حلقهای طره او
 راست کفشی فروغ از پس
 رسته از گوشه بنا گوش
 راست کفشی بگوشه مشو
 صدر اعظم بیکانه مرد عجم
 راست کوفی عطار دو بهرام
 کر ترا فرحخته کی باید
 راست کوفی فرشته کرده نشا
 کفنا و چیت ابر بی گوشه
 راست کوفی جهان بوج دوا
 طلعت او بهشت را ماند
 راست کوفی بسوی منکر خلد
 فرسایان و رای روشن

راست کونی که خواجہ رستگاری
 ای خداوند خاندان شیر
 راست کونی که از کفایت
 خواجگی راست بهر تو مقام
 راست کونی دل تو در پانی است
 بسند تیغ شاه صف ملک
 راست کونی که ذوالفقار بود
 در میخ تو دفتر می گردیم
 راست کونی که شعرین پیا
 چون خیم ترا شنا اندیش
 راست کونی که زاده است
 چون چنین است پس چرا کشته
 راست کونی که خواجہ سیر شد
 دیر نمی دیر با جلالت عز
 راست کونی که آفرید خدا
 عید بن آوزت همیون باد
 راست کونی که تهنیت گوید
 مرزا عید زاده آوز

بود و شهر یار اسکند
 کار فرمای کشور و شکر
 دو جهانی تو در یکی پیکر
 مردمی راست در دل تو مقرر
 مردمی اندر و بجای که
 چون شود رای تو بد و مبر
 آن و این یکد عالمی چسب
 چون یکی پریشان بر صنوبر
 طبع من چون طراز چون
 چون بخیزم ترا شن کستر
 از برای شنای تو مادر
 بد من پیش تو به شعر اند
 از چو من بنده ستایشگر
 فلک بنده و جهان چاکر
 بهر تو غر و کامکاری و وز
 بر سر دشمنان فشان آوز
 مرزا عید زاده آوز

این قصیده جواب فرخی است

دوش متواریک بوقت سحر

سروش

در تهنیت عید صیام عرض کرده

چو من بیدم بر آسمان هلال صیام
بدست توبه بر آغز ز دست فلک
هلال عید چو دوش از فلک پدید
بیک کرشمه تیر که وزهد و توبه من
شدم بعشق و مستی فسانه باز کرد
چنان گریزم اکنون پارسائی در ده
ببار و توبه برابر خلاف هم خوانده
کردم از پی تقطیم سرودان سی
مرا درست شد از توبه بر سنگ چوین
بسر زرقه بهار روز در آمد عید
کنون چه باید رود و سر و نقل بنید
بجتریم بساط و در بیم داو نسا
عمید عالم و عادل که در مصاح
میان تندی و استکی است او را حو
خدای کوی در خاطر زود و ده او
بنوک خانه پی طاعت شسته کرد
بسا کسا که بصد کج زر کشت مطیع
نگاه کن که بن بر چه مایه رخ نهاد

بر آن شدم که از آن پس و گریزم
میان شهر بر آرم پارسائی نام
در آید از درم آن لعبت لطیف
بیر آنچه پنجم سی روز شد بر سر خا
چه در میانه خاص و چه در میانه عام
که زهد و رزان از روز و پارسا حرام
یکی بزهد و صلاح و یکی بعشق و دما
نه عاشقی بدرست و نه زاهدی تمام
که میت توبه عشاق را ثبات دوام
کجا ندم که حرام است می درین با
ز شام تا که صبح و صبح تا که شام
پاد مغز آزادگان و صدر کرام
نیافرید نظیرش همین عظام
چنانکه بود خوبی مصطفی علیه سلام
ذکای تیر نهاد و است و قوت تمام
هزار سال ز طاعت رمید کارزار
مطیع کرد و مسح دبا و پیغام
ز بهر تقویت ملک و نصرت اسلام

چنان میان دولت بنا و عهد تو
 بیگ و صلح بقا و دوام دولت
 کنون مشعل جنگ کشت فایز دل
 سپاه و کنج و جندان کند که بدین
 نمود بر همه شامان که شهریار جهان
 ای ترا همه خواجگان کسبی فضل
 ز بس خصایل بگو که بر تو گرد شده
 کجا کفایت ماید ز فضل کافی تر
 بعون رومی تو میران حصار گشاید
 بفرش آید و با سر در او قد برین
 با حشام تو دین عرب فرود جمال
 قومی ستادی در پاس ملک و ایری
 بزرگوار عمید که ای طبع مستند
 دوست شیرین در یک قضیه گریه
 پیش میس کر عنصری سپر فکند
 همیشه تا چون با کوشش بگوان
 شایسته روی چو گل بادی درخت تو
 بود مبارک عهد تو و به پرور
 ترا بقصر صداقت همیشه ماد

که شد عزیز بدوین ملک باقی تو
 که باد او را تا جاودان قبا و دوام
 بنظم لک و تعمیر کنج کرده است
 اساس ملک قومی تر بند ز کوه سیام
 کجا بخوابد در بحر و بر زنده اعلام
 چو ماهی را کجا کب چو نور را بظلام
 فرو شمر دندانه خصایل تو کدام
 کجا سخاوت باید سخی تری ز عمام
 به بقوت تدبیر تو زنده حسام
 هر آنکسی که بند بر خلاف رومی تو کام
 ز اہتمام تو ملک عجم گرفت نظام
 بفرخی بشین و خند می بخرام
 چه یک در کمری شاعران این ایام
 ز سفر من بیان رفته است چاشنی کلام
 کمی که تیغ فصاحت بر آورم ز نیام
 بیوستان گل سب و سکوفه در بادام
 حد در رسیده بجان و ولی رسیده
 هزار عید آیت سلام
 ترا الصدور وزارت همه ماد

سروش

وله ایضاً

نکار من که به تیر است پیش روی چشمش
 شود آتش پید از عود و ماه از منغ و روز
 اگر عود است آفت تابدارش سرش
 در آید و ن منغ را ماند سر زلفش
 در آن نیبا صتم چون روز دار و روی
 ز نغذانش دل کجی زندان چسب
 و کراز من دپنهان شبی خایضمان
 فری از روی نیم افزوز و بخشش
 تو پنداری کی حور است خلد برین
 امیر المومنین حیدر علی داماد سببر
 بود در گردن دل کم از کونی افلاک
 غلام ز کنی و رومی نباشد خواجہ خود
 بحراب اندرون اکثری بخشود سال
 بحر حیدر که بخشود استایل او شمن
 چهل تن مسیحا خج اندند اورا یکت ارکان
 و از آمد چو فرود امان بر کعبه
 سنگش استا میدنمش مال سببر
 به ایشان کفست سببر که منم چون سب

سازد سرخی از لب عاریت لعل رخسارش
 چو باد از روی بر باید سر زلفش
 چرا چون عود بر آتش دل من کشش
 چرا از چشم من جاری همه ساله است
 چرا بر من جهان تاریک و از روی
 شنیدستی گرفتاری که اسیم است
 سوم بر بوی زلف او بیایم سخت است
 فری از چشم خواب الودان سحر فراوان
 بلاح ولی حق فرستاده است رضوان
 که سهند آفریش قطره از بحر احسان
 بود در موکب قنبر کم از موری سلیمان
 بد انسان بنده فرمان که فردوس است
 میدان خصم را چون آتش شیر بر قنار
 به میان خاتم و شمیر در محراب و میدان
 تمامی پذیرفت و نشد پروان ابواب
 که امشب سحر که دایم در خایه میمان
 ز ستر این سنگش یک یک کشید
 بنزد خویشان مہمان ہی دیدم بهیسا

فرود آمد در آن هنگام حبریل امین کاش
 محیط است بدین خوبی مردم بر تو کبریا
 نشسته بود روزی مصطفی جبرئیل از
 چو دیدش حبریل از جا که جبرئیل
 بدو فرمود پیغمبر که خندان چون نبی حرم
 پاسخ گفت جبرئیل که چون حبریل
 از او پرسید پیغمبر که بر چند است عمر تو
 من این دادم ز عمر خود که حق است یک
 من اورا سی هزاران بار دیدم شد طالع
 بگفت آری شناسم حبریل حیدر نمود
 در دوستم دور بان مرقد مرا احاطه
 الایمانیست دور تو بوی تو بودی فوج
 خجسته عیدت امروز شاه و حواجه
 یکی با حق و ای فشرده شیر در کاش
 یکی با خاندان مصطفی چون اخلاص
 یکی بر قبضه شمشیر و بت است سر
 خداوندان تو این صدر فلک قدر کجورا
 معین دین او و ناصر الدین او دین
 نبش این چنین شعری کج شایگان

و از عرش همان بوی دیش ما کن زودش
 قدیم است بر آسائنا کوم با تو بر
 درآمد مرتضی از دور و در آرمی
 چنان است خدمت به که بنده شایسته
 جوانی را که خود کند شسته است خندان
 که من بودم از آغاز شاگرد و بنا
 بگشایم نیم آگاه از آغاز و با ما
 که سازد از پس مرسی هزاران سال
 بی گناه است اگر کنون منی فرودش
 همان حشر در آنجا دید حیره ماند و حیر
 بازار زهر مکرشت و در هم کوبش
 در آن بیامی هینا و تور با مذمی طوفا
 یکی در صفت ساکی بر صدر دیوانش
 یکی از مهر تو ایرد سرشته است خجانش
 یکی بر آفتاب و ماه چهره نور ایمانش
 یکی در پنجه تدبیر چون موم سندان
 تن آسان در زیر سایه سلطان
 که با او میردین حیدر بهر حالی کجیا
 که نبود چاره کنج شایگان از دور و جانش

سامانی

سامانی میرزا حسن است که شرح حالش مفصلاً نگارش یافته این قصید نیز
ارزوی نوشته میشود

ای چهره لافروز تو فرخنده تر عید عید عذیر آمدن خنده و سعید
جشن خدا یگان چنانست این عید شکرانه عید نوشتم بخرنید

کا ز ادم از جسم و آسوده از عید
زا خلاص شاه دین خداوند کا

خم خم بیار با ده که عید غدیر چشم من با ده خورد و خواهم ساقی برطلن خم
یک خم با ده نوشتم و کردم ز خوشی کم نشاسم اکه از خم با ده غدیر خم

واکه بر من آری پیانه دوم

تا نوشتم و سرایم این شکر آبد

ساقی ساق که مهوش و مسکین کلاله اهور چشم و از رخ زرخشان غزاله
عید است تو بشادی و عشرت حواله و اندر لباس شادی مانند لاله

با خم بیار می چه بکری پاله

خم ده پیاله صیت بر مرد میکا

امروز جای آب باید شراب خورد آری چو هست با ده چرا باید آب خورد
باید شراب خورد و بیا کم که با با شادی معاینه چون آب خورد

پس از لب و دانهش قد و کلاب خورد
قد و کلاب باشد منجواره را کلاب

عبادت و سجده شما کرتوانا برکن صبح کن ز می ارغوانا

زان می که کج پده کنی فسانا کرد بروشنی چو سہیل مانا

واز بوی خار خشک کند ضمیرنا

گر نغی از و کذر در بخشت خار

ای شوخ خلجی بد به آن خلجی سرا چون چہ خوش خیرہ کن جسم آفا

از رنگ و بو ہمہ کل و تلخی ہمہ کلاا معجون تلخ و شیرین یکباروا

رخسار تر استمارہ و روز تر اشیا

چون ای مہر پروردستور روزکا

صدری کہ نیت در ہمہ کیتی نظرد چرخ نیم ز پایہ جانش نختے

جودش بہ ہر قصہ حاتم نمودے تاوی شدہ است صاحب دگر ملکے

ریشک ہمار کشتہ می از وی ماہد

ارہی جنین باید در ملک شیکا

خواہم دہم کرا از ہمہ اوصاف صندز باید مرا فرزون ز ہمہ خلق شرح صدے

بر فرق فردان بودش ما گاہ قد در روز طلعتش خویشہای قدرے

ورزید ہر کہ باوی از روی جملعد

کردش ہر پشت و نمودش ستارہ خوا

اسکندر و کوشہ و این صدر ران دار دہزار ہچوارسطور بر آستان

رای آنچه ز دم ادون حکم و صنایان کار آنچه نمیکند ہمہ ما مذہب آستان

زانسان کہ بر بشوید اوران با این از نام دانش وزرای بزرگوا

صدرا سپهر بنده و ایام رامت
 و اینک به هر سکه شوکت بنامت
 تهنانه بگردد و دشمن دوران بگامت
 از رتبه برزگن سبک گردون مقامت

دست دعای خلق جهان بدوامت
 بس کار کرد دعاست در ایام برقرار

صدرا دولت بریت خلق عاشقت
 در شعر من سبقت ظن خدای است
 وین کار بر از زبان تو با دل مطابقت
 کز آنکه مدعی بحسین قول صادقیت

کن قطع این زبان که همین حد سار
 در فی بنای تربیت هم ساز استوار

تأینت جلوه در بر خورشید ما
 تأینت چاره از سپهر او شای
 تأینت جوش در دی و بهمن کجا
 تأینت جذب کجا بر باغ کاه را

تأینت خرد بست تو از من کجا
 هست تو جاودان و بقای تو باید

مصور حاجی علیقلی است که شرح حالش در روح ثانی در حرف میم گذشت قصیده آمده

بصدرا عظم فرزند هشت غنچه
 همان غنچه که فرشتش و نشد از کجا
 چنانچه عید پذیر از وجود صدیر کبر
 همان غنچه که قدرش و نشد از کجا
 با مرحق بخلافت امیر گل اسپر
 همان غنچه که سپهر اندر و بگزید

بصطفی زلف اندر حق ایستاد

علی و فی خدا که از پیر

امام مشرق و مغرب پناه ارض و سما
خدیو خطه امکان که عهد معهودش
می طمع طاعت او هر که از نسا و جلا
در مدینه علمت و میت زامد شد

شستمار جسم خضر و سپهر میر
چو آن کلوه در آورده است عالم هر
درین منت او هر چه از غنی و فقیر
بجز و بر هر در ز احتیاج کزیر

ز قهر او از شکر با هر چه نذر در سپهر
ز قدر او شری به چو ناز و عجب

ز دور و هر نیز سپرد آتش و سبب
شای او شو ان گفت از فروزی فکر
مصور است مقصرا از آن در اوصاف
اگر چه در فن نظم است تعدیل و سما
همانکه رفت بحکم ملک با هر وزیر
ز برج و باره و دیوار و خاک کزیر کج

ز جوهر صرخ نیندیشد آن گش و سبب
بر آسمان نتوان بر شدن بکشکنجیر
که میت ممکن امکان شای و بی تحریر
اگر چه در فن نقش است بی بدل و نظر
ز ری بکات هر می تا هر می کدی و تصویر
فنا و دست بر رفتش ز بالازیر

ز نیمه کج در خا و بون ز بگردان
بچاییت مصلی و خوراج

ز آنچه دیده بشنیده نقش و ثواب
چنانکه مور و تخسین و افرین کردید
حجبت ناصر دین شاه آنکه از ایت

بغرض رسا مذ از تفسیر و اریه
ز بهمال شهنشاه بی نظیر وزیر
نماید آیت نصر من اللهش تفسیر

بر شک مایه معادن کجور در سینه	جهان خودت وجود آنکه پیش دوش
بزد بندش دنیا است در شمار شعر	پیش طبعش در یاست در شمار شعر
یک تعرضش آما ده صد هزار	یک توجیش آما ده صد هزار خیال
بطل راییت عدلش جوان مغرب	بزی سایه بندش کجور راحت درشت
ز خلق و خلق دهد فخر صغیر و کبیر	زهی وزیر ملک صدر اعظم آنکه ملک
عیار جاه و جلال افتخار تاج و تاج	بین دولت و دین کف اهل روی
پیش رایش کا مدعیان خونش	بتر وجودش کا مدقرون ز جمع خیم
کی منورده خیال است طبع حرج ای	کی سگت سوال است نقد کج جهان
ز سفره کرمش کانیات و وزی کمر	ز منطع نمش روز کار اجری جو
نذیده است و ز منذ چنین خیر	جهان فر و ظن آن کز استامس حرج
کند اشاره دیگر جهان سود خیر	هرات کرد مسخر یک اشاره که کر
که کی مخالف تقدیر میشود تدبیر	اگر چه این سخن اندر لسان انسانست
که کی مخالف تدبیر او شود تقدیر	ولی بحسن جهان سروری نذیده
بنا که شود وصف خلق او تحریر	ز خانه که شود مبع خلق او مرقوم
شمیم عنبر ساطع شود از من تبطیر	فروع اختر لامع شود از آن کشتا
بجان شیعه اشنی عشر ز خور و کبیر	الابهر چه ز عید هذیر مستهاست

دوام دولت عهد ایمن فزون از زن
 سر تنبیت شود صد هزار عید غنیمت

نشار اسمش میرزا آمد بخانست که شرح حالش در حرف تو بن بگذشت این دو
مقصیده آن مولف حسب الامر در اینجا نوشت

دو خرمایه آسایش آمده است در فغان	قوام شرع رسول و دوام دولتشاه
یکی ز تیغ کج حیدری گزوف قوام	دگر ز راستی رای فخر ملک و سباه
مخت شخص جهان صدر اعظم ایران	نظام ملک کعبان تاج و تخت و تکلان
زر امی روشن او روی اعیان	زعطف دامن او دست آسمان کوان
بمین او همه بین و سار او همه سیر	جناب او همه عز و جوار او همه جان
بزد صولت او مار حمیری چون مور	به پیش همت او کوه بویس خج گاه
شرار قهرش سنگ خار چون کدو	ارث نامد از وی بغیر دو و دسپاه
سیم لطفش گز بر زین شوره و زود	بروید آنجا پوسته جان بجای کماه
ز یک اراده او پشت ملک است	یک اشاره او خصم دولت است
بروز حادثه و هر ملک از روشن	چنانکه در شب تاری جهان زرتوماه
هماره کار قضا در مشال او مضم	همیشه یک نظر با حسان او همرا
شای اوست بر اهل زمین استودک	ولامی اوست بخلق جهان خسته پناه
اگر برده عاصی بود قهرش حرز	نیارموده بشویدش از صحیفه کناه

وزیر عالم بر تین خیمه و خیمه

ولی نیست در شان کسی با و آشنا

زی بزرگ بودی که بیکان زید
اگر چیت فرزگان جان جان

نثار

که در میان عدو و یخ راست با نجا
 صفای خلقش بر صدق نیت ^{کوته}
 بشر بطینت اول الله الا الله
 ولی نخته کسی از صنیر او آگاه
 نشان بندگی او عیب آن بود خواه
 توان گذشتن اگر ز رف بجز ریشنا
 حرم حرمت او کشته توبه گاه شفا
 شد استنما ز او خلق را پرستگار
 همیشه خلق پرستید و اندی اگر آ
 هزار عبد حسین بگذران بخت و جا
 بزیر سایه اقبال ناصر الدین شاه
 هزار سال و کر نام تست در افواه
 کرش بخیر و لطف تو دست و پا
 دعای شاه و شاهی تو حسب و کفا

میان او و در بحر روان همان فرو آ
 رهنمای خلقش بر حسن فطرت ^{لسل} و
 تبارک الله ازین خلق نیک و خلق
 چو آفتابش هر زمان بدر تو
 چو نور ایمان از طلعت سعادت
 توان شمردن اوصاف او بطن
 غناء عزت او بوده سجده گاه رس
 سگفت نیست که ز یکونه در بیرون
 خدا فرشته قدرش خدا فرشته
 خدایگانا حسنه باش تا با بد
 جهان بگرد جهان بخش و حکمرانی کن
 مرا پرور گزین و نظم من بجان
 عزیز لجه اندوه و دولت است
 ولیکن در همه احوال شاکر است و صبر

دله انصاف

سکوه دولت و دستور شهر با عجم
 شود خصلت و بروز بخت و یک شوم
 پیروه با بدست اندر شخ نام
 بنای دولت و بازوی ملک مستحکم

طراز سداقبال و آسمان کریم
 خجسته طینت و روشن روان پاک سر
 همیشه هم و سر سبز باد و درستی
 زرای و دانش او ماد تا زمانه بود

راستانه قدر بلند او زسد
 سحاب لطف وی از شکش کج
 بنان و کلکش آن کرد در زمانه ما
 چو صیت دانش او را شنید حیران
 خدا یگانا آورده ای که شسته ترا
 توان یگانه دهری که رای و سن
 ز حکم و دایره انقاد و نکت
 ز حادثات مان ای نورگاه
 نفاذ امر ترا بسته احقران کاین
 توان گرفت کسی را ز خلق تا نظیر
 شی رواج خویت بخواب دید
 کمی بساحت خلقت گذشت تا سحر
 هر آنکه خواند ز دیوان دانشوری
 چو حسن رخ لیلی مغرب خرد
 چو شاه در می ناب چو معنی اندر لفظ
 ستم خلق تو در روز کار ما کوی
 بدین ایستایش کند شام و صبح
 محبت باش که آیات دین و دولت
 گذشت آنکه ز ما سازی زمان هر روز

اگر روند خیالست و آسمان سلم
 سنان قزوی زا بر بر چکاندیم
 که در زمان کیان تیغ و بازوی ستم
 بدانش همه پیشینان کشیدم
 بجلوه گاه شهود آسمان ز کرم قدم
 ز راهای میان ماه در میان ظلم
 بسر در آمد هر کاه و بر و ن بنا و قدم
 بواقعات جهان قلب روشنم
 جلال قدر ترا زاده آسمان تو ام
 اگر تواند بودن جد و شختم
 میان خلق سمر بود کلستان گام
 حدیث غالیه را شهره کرد در عالم
 فسانه یافت پس آستان صفایم
 چو صبر و در دل مجنون بدست تو دم
 سرشت طینت و محبول طبع تو کرم
 نمونه ایست ز انفاس صمیم
 ستوده ذات کرم ترا سپاه خدم
 ز نصر پرین افشاح کرده رحم
 عروس بخت همی بود با یکی همدم

نثار

ز آستان تو زمین پس جدا نخواهد
 خجسته کلک قضا منصب یا خلیق
 سخن کز او نپندار و فال نیک ما
 هیچ عهد پزورده یک تن از تو
 درست قول و کوفظرتی و پاک سرشت
 چنین کسی بریاست سزا است جای
 الا چون بحر بزرگی است در میان
 نیز در ای تو چون دانه بود حور
 همیشه بادل شادان جان و کام آن
 شراب بیخشن و آواز خوش زدن

که نیک مسکن امن است ما خرم
 بنام نامی این دودمان زده است
 چنان کبر که خود نخسته مزار و کلم
 بر آستی تو تا پشت آسمان شدیم
 هیچگونه کسی از برفه از تو هم
 خدای خوا پس که راحت نی آدم
 الا چون خور بفرغ است در زمانم
 به پیش طبع تو چون قطر همنایم
 خجسته خاطر از ذکر و غم مباد و دم
 بدین مشابه که اشعار من ز دایم

ولی طراوت شرم زمین بدست
 ز از دو فایده مریوط و آشنایم

سلک در احوال مؤلف است

سکنت در احوال مؤلف است که مخلص شعبری است

مؤلف را حال مضمون **الْمَرْوَعَةُ أَصْغَرُهَا وَ الْفَلْبُ الْكَبِيرُ**
 از مقال معلوم است اظهار نسب را بدین چند کلمه اقتصار مینماید
 اسم ظاهر و سلسله نسب وی مشتمل است بر کن الا سلام و اسپین
 شیخ زاهد کیلانی که شرح حالش غیر آنچه در تذکره معارف عرفاست
 اسکندریه فنی در بدایت تألیف خویش کتاب عالم آرا مشروحاً
 مینماید چون حضرت شیخ در کیلان داعی حق را اجابت نمود اولاد و
 احفاد وی همه در کیلان متوطن و به سنت و سیرت جد بزرگوار پیوسته
 در ریاضت و عبادت مشغول و تصفیه باطن میگردانند تا شیخ مرحوم
 شیخ حسن سید او تیرگی از افاکار و اقطاب اهل باطن و در کیلان متوطن
 بود تا آنکه شاه غنصران پناه محمد حسن خان که اول سلسله سلاطین دولت
 قاجار است قبل از جلوس مسمیت ما نوس شرف اندوز ملک کیلان
 شده ملتزمین رکاب نصرت امثال از مقامات شیخ در ترک دنیا
 و مواظبت در عبادات و ریاضات و مجاهدات معروض راجی میبود
 داشته خاطر اقدس پس میل ببلاقات وی کرده و روزی تشریف
 فرمای بقعه شیخ شده از صفای باطن و تأیید است خدای و عده
 سلطنت بوی داد که در آن خانواده خواهد بود آن شاه رضوان
 بایکاه نیز عهدنامه که بسنوز درین خانواده هست بجناب شیخ حسن حجت

فرموده باصرارش از کیلان باز مذران و از آنجا با صفهان آورده
 قضاوت آنجا بری داد و سپهان هنگام تالیف این کتاب پنجم
 نیره اش شیخ جلیل عبدالهادی بدامنصب برقرار است و این حضرت
 در صفهان سال کبزار و دو بیت و بیت و چهار هجری سه ماه
 بعد از فوت پدر و هم ذیحجه همان سال مدینا آمد و در خپا لکی شروع نمود
 پاریسی کرده تا پانزده سالگی مشغول آن و بعضی مقدمات عربت بود و در همان
 او ان بدار اخلافا آمد و در مدینه و دار الشافیه برای همین بود و در خپا
 شیخ اجل محمد صالح که از اکابر علمای فقه و اصول و اعظم فضلامی مسموع
 و معقول است و شرحی از حالات و فضایلش پیش گذشت و اکنون
 در مدینه و دار الفنون با مامت و تعلیم عربت و بعضی از علوم رسمی مشغول است
 شروع تحصیل نمود تا باین اندازه و پایه که بنظر اهل فضل میرسد تا نیز
 یافت و چون رؤسای قضای و اکابر ادبای دار الخلافا از مراتب
 فصاحت و بلاغت و مراپم جامعیت شایسته اعظم افتخار اعتقاد
 السلطه العلیه علیقلی میرزا که در دیپاچه و نگارش حال حکیم قاضی
 بقنون قضایل وی رفت سخن میراندن حقیر شوق در یافت حضورش نمود
 روزی یکی از شایزادگان بحضرت وی مشرف و قبولی از وجود نا بود حضرت
 در خاطر اشرفش راه یافته با کمال مساعت و دیرپو ندی در همان شب
 بتوقف در حضرت خویش دعوت فرمود و مدت ده سال تمام مقیم آنحضرت
 بود تا آنکه از قراریکه در دیپاچه نگارش یافت خداوند کار اجل اعظم

وام مجده حکم نوشتن کتاب فرمود و مؤلف شروع نمود چون نیمه از کتاب
 نوشته و لمحوظ خاطر عالی افشا و حکم برین مبارک پادشاهی و ساجده کمال
 ملقب ساخته و مر سوم و اجرایی چندا که کفایت معیشت نماید برت فرمود
 و چندا نم نوازشش که در این دوره هیچک از ارباب کمال را این
 نعمت روزی نکتته بود تا کنون که سه شنبه غره شهر ذیقعد الحرام است
 و بمقادیریم از حیرت این یکجمله تمام و انشاء الله مجلدات کثیره انجام خواهد
 است و کمال میرزا حاجی محمد بیدل که شرح حالش در حرف با گذشت تاریخ
 انجام کتاب راست خوب پیدا و موزون کرده قطعه با ماده تاریخ در اینجا

ایر او مسینماید

پروین نموده یاره و کرزن آسمان	شعری محیط افضل که از نظم و نثر او
داروز کهکشان فلک آموده یسکان	تا نثر وی کشد چو ژیا بسک نظم
کیرد نظم و نثر چو او خاه در بنان	تیر فلک شرم بند خاه بر زمین
تیرد پیر قد بدو پیکر کند کمان	در پیش خاه دوز بانس بصد آو
کشش خایسته ز جان میگر میان	در ملک نظم خسرو شیرین کلام او
دیوانه وار سینه بناخن سخوده کمان	پرواخت این سفینه که از ریسک او
شد تاج کرد در اش بر فرق فرقدان	این بدر چون ز تربت صد وقت او
زین کنج شایگان چو شد آوازه و جبا	ز آمد او وجود صدر و مداد موش

بیدل بجایه که هر تاریخ سفت گفت

اکتده شد بدرج که کنج شایگان

و تهنیت عیش جناب جلالت اشباح نظام الملک تاریخ سال آن عرش
 الانظام الملک ابن الضد صاحب مجد و العلی الفید
 طبع لدا کا بحر ترا این جزیه
 رای لدا کا بحر ضواء این بد
 کفره را بعد افلاک
 نظیره لمرابک فی الارض
 من کفیا التوال لا تنفک
 اسبب خلق باین خلفا
 بنظم الملک بنظیر ما
 دعا امر الملک به بشده
 تکشف صر مستغیب الفوا
 لفر ما بقی لوقر و الفنه
 مزاج اخت الملک الذی لدا
 لما لکن شمس التها بر طلعه
 کانت لهما ما انی نایر یها
 الشمس اخیاعها مع بدنا

و این قصیده از افکار مؤلف است که در روح خداوند کار عظم و امجد عرض شود

ابر بصر اسفر کزید زوریا
 کج کمر برد و برکت و بصرا
 چون کمر کعبا و وافر کاوی
 دامن صحرا ز سندر کوسر و

چرخ مشعل نگر که گرد بیکدم
 زنده کند خاک را بگاه وزین
 خاک معطر حسان زبهره که کوئی
 باغ نگر بر نشیب کوه که بسنی
 ابر بهبار می نمود از کل سوره
 جلوه کل را سیاه و ناله طبل
 سر و چوستان بطرف جو میا
 شاخ شکوفه بروی سبز مینا
 حالت آردی بهشت و مویک بهمن
 کر نه برید بهار کشته در طرف
 مرغ بر آسمان اوز است بگلشن
 کل بصبار نشسته تالی بقیس
 اصف جمشید ملک کز ازل آمد
 شبه وی در درتش لبان خدو
 بر همه ملک چون سپهر مسلط
 در که وی آسمان و از پی تقسیم
 بنده امرش و ان زروم خلخ
 ای ز تو خشمت مبین سلب ادا
 همد تو شد چون جای اوج سقا

خرقه سنجاب کوه کره و بیبا
 باد همانا گرفت خوی میجا
 توده عجز است صرف غیر سارا
 روضه مسینو زبر کفند مینا
 و امن البرز همچو سینه سینا
 شاهد سر مست من و عاشق شیدا
 حالت ویرانه در دست تاشا
 چون یکی آسمان هنر آریا
 قصه اسکندر است و لکر دارا
 باد صبا از چه کشته بادیه سما
 کازر مزود سوخت لاله حمرا
 از پی بزم حضور اصف و انا
 خلقت وی از نظیر و نقص مبرا
 از همه عالم هسان و بر همه پیدا
 بر همه خلق چون خداست توانا
 زهره خورشید کشته ناصیه و نسا
 شخه حکمش روان زیند بصفا
 وی ز تو شوکت بهین نتیجوا
 خصمت از آن بر کزید غزلت غفا

گر نهند بامدار سپرخ مدارا
 کر ز حل آرد بر آستان بوج ماو
 کرد قضا چون اساس پس قصر تو را
 فی اثر افستند کس شنید و نه عوا
 رای تو از یک اشاره کرد و بود
 حکم قضا کرد کند رضای تو مهنا
 بر بچوانان باغ کسوت و پا
 کسوت شوکت بهاره راستیالا

خشم تو بر هم زند سپر اچه امکان
 کوی سعادت ز مشت بر بیا
 قامت کردون دو تا شد از درخت
 از اثر کلک تو بطرف مالک
 سر قضا هر چه روز کار نهان کرد
 کار تو اندکند بعرضه عالم
 تا به اردوی بهشت باز پوشد
 باد ترا تا ابد بعزت و دولت

در نینبهار و مدح خداوند کالغظ کوه

باغ را آراست مانند بهشتین
 تاز گلبن دست موسی شد بر او
 آسمان از ژاله دار و تر باران تازین
 کل درفش کاویان میان چو پور آستین
 ریخت آبی در آمد لاله سامی پاشین
 شد هوا چون شهر طاول از عکسین
 از طراوت کوش و طوبی و فردوسین
 هزه اجنات طعم فادخلو ما خالین

آمد از ششم بهشت و بهشت اندرین
 عرق نیل نیستی فرعون از کشتین
 چون بهشت آسمان شد بوستایین
 منزم شد لشکر ضحاک بهمن تا که دید
 بفسر و آتش ز آب ای طرفه کز آب
 شد زمین چون افسر کاوس از فیض هوا
 شد ز فیض باد نوروزا بگیر و سرود
 هر سحر طبل سرایان به تماشایین

بچو روان خیز خوان کوه

اب باغ ننده تدر بر هوا اندر کوه